

حکایت شبلی که گاه مردن زنار بسته بود

وقت مردن بود شبلی بی قرار
چشم پوشیده دلی پرانتظار
در میان زنار حیرت بسته بود
بر سر خاکستری بنشسته بود
که گرفتی اشک در خاکستر او
گاه خاکستر بکردی بر سر او
سایلی گفتش چنین وقتی که هست
دیده‌ای کس را که او زنار بست
گفت می‌سوزم، چه سازم، چون کنم
چون ز غیرت می‌گدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت
این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس
از اضافت آید افسوسم بکس
مانده شبلی تفته و تشنه جگر
او به دیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشد از دست شاه
سنگ با گوهر نه‌ای تو مرد راه
گر عزیز از گوهری، از سنگ خوار
پس ندارد شاه اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست
آن نظر کن تو که این از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست
به که از غیری گهر آری به دست
مرد باید کز طلب در انتظار
هر زمانی جان کند در ره نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود
نه دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو افتد زمانی از طلب
مرتدی باشد درین ره بی‌ادب